

جستجوی ابن رشد

با این تصور که تراژدی چیزی نیست  
مگر هنر مداحی...

ارنست رنان<sup>۱</sup>، ابن رشد ۴۸ (۱۸۵۱)

ابوالولید محمد بن احمد بن محمد بن رشد<sup>۲</sup> یازدهمین فصل اثرش  
تمافت التهافت (تناقض گوئی تناقض گوئی) را می نوشت که در آن برضد  
غزالی زاهد ایرانی و مؤلف کتاب تهافت الفلاسفه (تناقض گوئی فلاسفه)  
ادعا کرده است خداوند فقط با قوانین کلی سر و کار دارد که مربوط به  
انواع است نه افراد. با آرامش خاطر از راست به چپ می نوشت. دقتش در  
تشکیل قیاسها و پیوند عبارات بلند مانع نمی شد که از طراوت و وسعت  
خانه‌ای که احاطه‌اش کرده بود احساس آسایش کند. از انتهای این محیط  
آرام، صدای گرفته کبوترهای عاشق می آمد. از یک حیاط نامرئی صدای  
یک فواره بلند بود. چیزی در تن ابن رشد که اجدادش از صحراهای  
عربستان آمده بودند، از این تداوم جریان آب قدردانی می کرد. آن پائین،  
باغ و باغچه سبزی‌کاری، پائین تر وادی الکویر غرق کار خوشتن. دورتر

۱. Ernest Renan. نویسنده و مورخ فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۲).

۲. پورخس در اینجا پراگمتری باز کرده و جمله زیر را نوشته است که فقط در فرهنگ غربی  
می تواند اهمیت داشته باشد: (یک قرن گذشت تا این اسم طولانی پس از بن رانیست  
Benraist و آنریز Avenryz و هچنین این رسد. Aben-Rassad و فیلیوس رومادیس Filius  
Rosadis به آوروئوس Averroes تبدیل شود). م.

قرطبه، شهر عزیزش به روشنی بغداد و قاهره، مانند دستگاهی پیچیده و ظریف و درگرداگرد آن (ابن رشد هم آن را می‌دید) خاک اسپانیا تا افق گسترده می‌شد که در آن چیزهای کمی هست ولی به نظر می‌رسد هر چیز بنا بر شیوه‌ای بنیادین و جاودان وجود دارد.

قلم بر روی کاغذ می‌دوید؛ دلایل غیرقابل انکار درهم می‌پیچند ولی دغدغه کوچکی به خوشحالی ابن رشد لطمه می‌زد. سبب آن تهافت نبود که تصادفاً ضرورت پیدا کرده بود. بلکه مآله‌ای بود از نوع فلسفی مربوط به اثر عظیمی که ابن رشد را در برابر نسلها مشهور خواهد ساخت: تفسیر آثار ارسطو. این یونانی که سرچشمه هر فلسفه‌ای است، به میان انسانها فرستاده شده بود تا هر چیزی را که یاد گرفتنی است به آنها یاد بدهد. تفسیر آثار او به همان صورتی که علما قرآن را تفسیر می‌کنند، کار دشواری بود که ابن رشد قصد داشت انجام دهد. در تاریخ، کمتر حادثه‌ای به زیبایی و دردناکی کار این پزشک عرب می‌توان سراغ داشت که خود را وقف اندیشه‌ی مردی کرده بود که چهارده قرن پیش از او می‌زیست. این مشکل هم به مشکلات اصلی اضافه شده بود که ابن رشد سریانی و یونانی نمی‌دانست و روی ترجمه از ترجمه کار می‌کرد. شب قبل دو کلمه مبهم او را در آستانه بوطیقا ستوقف کرده بود. این دو کلمه «طراغودیا» و «غومدیا» بودند. سالها قبل آنها را در کتاب سوم فن بلاغت دیده بود. هیچکس در تمدن اسلامی حدس نمی‌زد معنی آنها چیست. بیهوده در نسخه‌های حنین ابن اسحق نسطوری<sup>۳</sup> و ابویشر متی<sup>۴</sup> تفحص کرده بود. این دو کلمه مرموز در متن بوطیقا می‌لولیدند: نمی‌شد آنها را از سر باز کرد.

ابن رشد قلم را به زمین گذاشت. با خود گفت (بی‌آنکه خود باور داشته باشد) چیزی که دنبالش می‌گردیم اکثراً دم دستمان است، دست‌نوشته‌های تهافت را جمع کرد و به طرف قفسه‌ای رفت که مجلدات المحکم اثر

۳. حنین ابن اسحق (۱۹۴-۲۶۰ ه.ق.) طبیب نسطوری و مترجم آثار یونانی به سریانی و عربی

۴. ابویشر متی (وفات ۳۲۸ ه.ق.) منطقی و مترجم برجسته آثار یونانی از سریانی به عربی

ابن سیده<sup>۵</sup> ناینجا در آن قرار داشت که خطاطان ایرانی آنها را رونویسی کرده بودند. مسخره بود فکر کند که به آنها مراجعه نکرده است، ولی لذت بیهوده ورق زدن آنها او را وسوسه کرده بود. شنیدن نوعی آهنگ او را از دنیای این سرگرمی جان‌فرسا بیرون آورد. از لای نرده‌های بالکن نگاه کرد: بچه‌های نیمه لخت در حیاط کوچک خاکی بازی می‌کردند. یکی از آنها، که روی شانه‌های دیگری رفته بود، مسلماً نقش مؤذن را بازی می‌کرد. چشمانش را کاملاً بسته بود و به آهنگ می‌خواند: لاله الاله الاله. کسی که او را بر دوش می‌کشید بی حرکت ایستاده بود و نقش مناره را بازی می‌کرد. دیگری که در خاک سجده کرده بود و زانو زده بود نقش مؤمنان را. بازی خیلی زود متوقف شد: همه می‌خواستند مؤذن باشند و هیچکس نمی‌خواست برج یا مؤمنان باشد. این رشد صدای آنها را شنید که با گویش بدوی با هم حرف می‌زدند، یعنی با اسپانیایی نو درآمد عوام مسلمان شبه جزیره. کتاب العین خلیل [ابن‌احمد<sup>۶</sup>] را باز کرد و با غرور فکر کرد که در تمام قرطبه یا شاید در تمام اندلس نسخه‌ی کاملی بهتر از این نسخه که امیر یعقوب المنصور در طنجه به او داده بود وجود نداشت. اسم این بندر به یادش آورد که باید با ابوالقاسم الأشعری سیاح، که از مراکش بازگشته است، همان شب در خانه فرج قاری شام بخورد. ابوالقاسم احتمالاً به سرزمینهای امپراتوری سین (چین) رسیده بود. دشمنانش با منطق خاصی که زائیده‌ی کینه بود، سوگند می‌خوردند که او هرگز قدم به خاک چین ننهاده است و یا در معابد آن سرزمین درباره‌ی خداوند سخنان کفرآمیز بر زبان رانده است. بدون شک، شب‌نشینی ساعتها طول می‌کشید. ابن‌رشد، به سرعت متن تهاافت را به دست گرفت و تا غروب کار کرد.

۵. ابن سیده (۲۹۸-۴۵۸ ه.ق.) ادیب، لغوی و نحوی عصر ملوک الطوائفی اندلس. اثر معروف او المحکم و المحيط الاعظم نام دارد که لغت‌نامه‌ای جامع است.  
 ۶. خلیل ابن‌احمد (وفات ۱۷۵ ه.ق.) عالم نحو و فقه‌اللغه و واضع علم عروض عربی. اولین کسی است که لغت‌نامه‌ای (به نام کتاب العین) برای زبان عربی نوشت.

گفتگو در خانه فرج از فضائل بی نظیر حاکم آغاز شد و به فضائل امیر رسید؛ بعد در باغ از گلهای سرخ صحبت کردند. ابوالقاسم که آنها را نگاه نکرده بود گفت، هیچ گل سرخی به پای گلهای سرخی که شهرهای اندلس را مزین می‌کنند، نمی‌رسد. فرج نخواست که تسلیم شود و جواب داد که ابن قتیبه<sup>۷</sup> دانشمند یک نوع عالی از گل سرخی دائمی را شرح می‌دهد که در باغهای هندوستان می‌روید و روی گلبرگهای قرمز عقیقی آن حرفی نقش بسته است که خوانده می‌شوند: لاله الاالله. محمد رسول الله. اضافه کرد که ابوالقاسم مسلماً این گل سرخها را می‌شناسد. ابوالقاسم با هراس بسیار به او نگاه کرد. اگر جواب می‌داد بله، همه او را به عنوان آماده‌ترین و دمدمی‌ترین شیادها می‌شناختند؛ اگر جواب می‌داد نه، او را کافر به حساب می‌آوردند. ترجیح داد زمزمه کند که کلیدهای غیب نزد خداوند است و روی زمین هیچ تر و خشکی نیست جز آنکه در کتاب مبین آمده است.<sup>۸</sup> این کلمات به یکی از اولین سوره‌ها تعلق داشتند. زمزمه تحسین از او استقبال کرد. ابوالقاسم که از این پیروزی در جدل مغرور شده بود می‌خواست بگوید که خداوند کامل است و راههای او نفوذناپذیر که ابن رشد چنانکه گویی پیشاپیش از روش استدلال هیوم<sup>۹</sup>، که هنوز هم مورد تردید است، از چند قرن پیش آگاه باشد، گفت:

— برای من آسانتر است که اشتباه ابن قتیبه دانشمند یا نساخان اثر او را بپذیرم تا این عقیده را که زمین گل سرخهایی می‌دهد که حرف دین و ایمان می‌زنند.

ابوالقاسم گفت:

— درست است. حرف بزرگ و به جایی است.

عبدالملک شاعر گفت:

۷. ابن قتیبه دینوری (۲۱۳-۲۷۶ ه.ق.) مورخ و نویسنده و لغوی مسلمان مؤلف عیون الاخبار،

الشعر و الشعراء ادب الکاتب.

۸. سوره انعام، ۵۹

۹. David Hume (۱۷۱۱-۱۷۷۶) فیلسوف تجربی انگلیسی.

– یک سیاح از درختی صحبت می‌کند که میوه‌هایش پرندگان سبزاند. برای من ساده‌تر است به این درخت باور داشته باشم تا به گل سرخهایی با حروف.

ابن‌رشد گفت:

– به نظر می‌رسد رنگ پرندگان معجزه را آسان می‌کند. به علاوه پرندگان و میوه‌ها به دنیای طبیعت تعلق دارند در حالی که نوشتن هنر است. از برگها به پرندگان رسیدن ساده‌تر است تا از گل سرخها به حروف. مهمان دیگری با غیض و نفرت انکار کرد که نوشتن هنر باشد، زیرا نسخه اصلی قرآن – ام‌الکتاب – قبل از آفرینش در آسمان نگهداری می‌شده است. دیگری از جاحظ بصری<sup>۱۰</sup> صحبت کرد که با نظر آن دسته از الهیون که به آن دو چهره نسبت می‌دهند مطابقت دارد. فرج به تفصیل قواعد دین حنیف را شرح داد. (گفت) قرآن یکی از نشانه‌های خداوند است، مانند رحمت او، آن را به صورت کتاب نسخه‌برداری می‌کنیم، با زبان تلفظش می‌کنیم، با دل به یادش می‌آوریم: زبان، نشانه‌ها و نوشته اثر انسانها است، ولی قرآن ابطال‌ناپذیر و جاودانه است. ابن‌رشد که جمهور را تفسیر کرده بود می‌توانست بگوید که ام‌الکتاب چیزی است مانند مُثُل افلاطونی. تذکر داد که ال‌هایت قلمرویی است که دسترسی به آن برای ابوالقاسم محال است.

دیگران که متوجه این نکته شده بودند از ابوالقاسم خواستند تا چیز شگفت‌انگیزی نقل کند. در آن زمان نیز مانند امروز دنیا بی‌رحم بود؛ هم اشخاص جسور می‌توانستند آن را ببینند و هم بی‌نویان که در برابر همه سر خم می‌کردند. حافظه ابوالقاسم آینه‌ای بود از بزدلی‌های درونی. چه می‌توانست تعریف کند؟ به علاوه از او داستان شگفتیها را می‌خواستند و می‌توان گفت شگفتی قابل انتقال نیست؛ ماه ینگال با ماه یمن یکسان

---

۱۰. جاحظ بصری (۲۵۵-۱۶۰) ادیب و نویسنده بزرگ عرب، متکلم معتزلی و مؤسس فرقه جاحظیه.

نیست، ولی آن را با همان کلمات توصیف می‌کنند. ابوالقاسم مکث کرد، سپس زبان به سخن گشود و با چرب‌زبانی گفت:

— کسی که اقالیم و شهرها را می‌پیماید چیزهای ستایش‌انگیز فراوان می‌بیند. مثلاً این یکی، که آن را فقط یک بار برای پادشاه ترکها تعریف کرده‌ام. جریان در سین‌کالان (کاتون) جایی که نهر آب زندگی به دریا می‌ریزد، روی داد.

فرج پرسید که آیا این شهر از دیواری که اسکندر ذوالقرنین (اسکندر دوشاخ مقدونی) برای جلوگیری از هجوم یاجوج و ماجوج ساخت، خلی دور است؟

ابوالقاسم با غروری بی‌اختیار جواب داد:

— بین آنها صحراها وجود دارد. کاروان چهل روز باید راه برود تا برجهای آن را ببیند و پس از آن همانقدر راه برود تا به آن برسد. در سین‌کالان نشنیدم از هیچ‌کسی حرف بزنند که آن را دیده باشد یا کسی را دیده باشد که آن را دیده است. بیم ضخامت بی‌نهایت، فضای محض، مادهٔ بسیط یک لحظه این‌رشد را به هیجان آورد. باغ مقارن را نگاه کرد. حس کرد پیر شده است. بدرد نخور و غیرواقعی. ابوالقاسم می‌گفت:

— یک شب یازگانان مسلمان سین‌کالان مرا به خانه‌ای از چوب رنگ شده بردند که در آن افراد زیادی زندگی می‌کردند. نمی‌شود تعریف کرد این خانه چطور بود، در واقع فقط یک اتاق بود با ردیفهایی از حجره‌ها یا بالکنهایی که یکی بالای دیگری قرار داده شده بود. در این سوراخها افرادی بودند که کف زمین و همینطور روی یک ایوان، می‌خوردند و می‌آشامیدند. افراد روی ایوان، طبل و عود می‌نواختند، به جز پانزده تا بیست‌تای آنها (با نقابهایی به رنگ قرمز تیره) که دعا می‌کردند، آواز می‌خواندند و حرف می‌زدند. آنها زندانی بودند ولی هیچکس سلولهایشان را نمی‌دید. بر اسب سوار بودند ولی کسی مرکب آنها را نمی‌دید. می‌جنگیدند ولی شمشیرهایشان از نی بود، می‌مردند ولی بعداً

دوباره بلند می شدند.

فرج گفت:

— حرکات دیوانگان از تصور عقلا بیرون است.

ابوالقاسم مجبور شد توضیح بدهد:

— آنها دیوانه نبودند. یکی از بازرگانها به من گفت که دارند داستانی را

نمایش می دهند.

هیچکس چیزی نمی فهمید و به نظر می رسید کسی هم نمی خواهد

بفهمد. ابوالقاسم که شرمنده شده بود، از روایتی شیرین به توضیحات

خسته کننده روی آورد. در حالی که از حرکات دستهایش هم کمک

می گرفت، گفت:

— تصور کنیم که کسی به جای اینکه داستانی را تعریف کند آن را نشان

بدهد، فرض کنیم که داستان اصحاب کهف است. پس آنها را می بینیم که

به غار پناه می برند. آنها را می بینیم که دعا می کنند، می خوابند.

می بینیمشان که با چشمان باز می خوابند. باز می بینیمشان که پس از ۳۰۹

سال بیدار می شوند و مکه ای قدیمی به تاجر می دهند، در بهشت بیدار

می شوند، می بینیمشان که با سگشان بیدار می شوند. چیزی که آن شب

افراد روی ایوان به ما نشان می دادند نمایشی از این نوع بود.

فرج پرسید:

— این اشخاص حرف می زدند؟

ابوالقاسم که به مدافع این صحنه ای تبدیل شده بود که آنرا به سختی به

یاد می آورد و حوصله او را به شدت سربرده بود، گفت:

— مسلم است که حرف می زدند. حرف می زدند، آواز می خواندند،

نطق می کردند.

فرج نتیجه گرفت که:

— در این صورت احتیاجی به بیست نفر نبود. یکت راوی می تواند هر

چیزی را تعریف کند، هر قدر هم که مشکل باشد.



همه این قضاوت را تصدیق کردند. فضائل زبان عربی را که خدا برای فرمان دادن به فرشتگان از آن استفاده می‌کند، ستودند. بعد مدح شعر اعراب را گفتند. عبدالملک پس از آنکه سخنان آنانرا چنان که باید تقدیر کرد، شاعرانی را که در دمشق و قرطبه مصرانه تصورات چوپانان و نوعی کلمات اعراب بدوی را به کار می‌بردند به عقب‌ماندگی متهم کرد. گفت که بی‌معنی است آدمی که در مقابلش وادی الکویر گسترده است آب چاه را ستایش کند. عقیده داشت، نو کردن استعاره‌های قدیمی ضروری است؛ گفت که وقتی زُهیر<sup>۱۱</sup> سرنوشت را به شتر کوری تشبیه کرد، این صورت بلاغی می‌توانست مردم را به حیرت بیندازد ولی پنج قرن تحسین آن را کهنه کرده است. همه این نظر را که قبلاً از دهان خیلی‌های دیگر شنیده بودند تصدیق کردند. ابن‌رشد ساکت بود. آخر سر زبان به سخن گشود، بیشتر برای خودش تا دیگران. ابن‌رشد گفت:

— برایم پیش آمده است که با فصاحت کمتر، ولی با دلایل مشابه از قضیه‌ای که عبدالملک از آن حمایت می‌کند، دفاع کنم. در اسکندریه ادعا کرده‌اند که تنها، کسی گناهی را مرتکب نمی‌شود که قبلاً مرتکب آن شده و توبه کرده است. اضافه کنیم که برای رها شدن از یک خطا خوب است که به آن اقرار کرده باشیم. زُهیر در معلقه‌ای می‌گوید که در طول هشتاد سال رنج و افتخار، اغلب دیده است که سرنوشت مانند یک شتر کور ناگهان آدمها را واژگون کند؛ عبدالملک فکر می‌کند که این صورت بلاغی دیگر نمی‌تواند ما را به حیرت اندازد. خیلی چیزها را می‌توانیم در مقابل این ایراد قرار بدهیم. نخست اینکه اگر هدف شعر این بود که ما را به شگفت آورد، استمرار آن نه با قرن که با روز و ساعت، حتی شاید با دقیقه اندازه‌گیری می‌شد. دوم اینکه شاعر بزرگ بیشتر آن کسی است که کشف می‌کند تا آن کسی که ابداع می‌کند. در مدح ابن‌شرف برخایی بارها گفته‌ایم که فقط او می‌توانسته است تصور کند که ستارگان در سپیده‌دم به آرامی از

۱۱. زُهیر بن ابی سلمی. شاعر معروف عرب جاهلی و سرایندهٔ یکی از معلقات سبع

آسمان می‌افتند، همانطور که برگها از درختها می‌افتند؛ چیزی که اگر درست بود، نشان می‌داد که این تصویر هیچ ارزشی ندارد. تصویری که تنها یک نفر بتواند درک کند چیزی است که هیچ‌کس را تکان نمی‌دهد. بی‌نهایت چیز در دنیا هست؛ هر کدام را می‌توان به بقیه تشبیه کرد. تشبیه ستارگان به برگها کمتر از تشبیه آنها به ماهی یا به پرنده دلبخواهی نیست. در عوض هیچکس نیست که لااقل یک بار تصدیق نکرده باشد که سرنوشت، مقتدر و احمق است و در عین حال معصوم و غیرانسانی است. شعر ژهیر به این اعتقاد بر می‌گردد که می‌تواند گذرا یا دائمی باشد، ولی هیچکس آن را از سر باز نمی‌کند. چیزی که در آن شعر گفته شده است بهتر از او نمی‌توان گفت. دیگر اینکه (و این شاید اساسی‌ترین قسمت تفکراتم باشد) زمان که کاخها را ویران می‌کند اشعار را غنی می‌سازد. شعر ژهیر وقتی که در عربستان سروده شد، به منظور مقایسهٔ دو تصویر بود: تصویر شترپیر و تصویر سرنوشت. وقتی که امروز تکرار شود خاطرهٔ ژهیر را زنده می‌کند. و احساس ما را با احساس شاعر مرده درهم می‌آمیزد. صورت بلاغی دو جزء داشت اکنون چهار جزء دارد. زمان برای محتوای اشعار دلایلی می‌تراشد و می‌دانم که، مانند موسیقی، همهٔ آنها برای همهٔ انسانهاست. به این صورت سالها پیش در مراکش به یاد خاطرات قرطبه از تکرار شعری که عبدالرحمن<sup>۱۲</sup> در باغ‌های کاخش خطاب به یک نخل آفریقایی سروده بود لذت می‌بردم:

تو هم ای نخل! در سرزمین بیگانه‌ای.

کلماتی که سلطانی نوشته بود که حسرت شوق را می‌خورد، مرا که به آفریقا تبعید شده بودم یاری دادند تا درد غربت دوری از اسپانیا را بیان کنم. آنگاه ابن‌رشد از اولین شاعران سخن گفت، از کسانی که در عصر جاهلی قبل از اسلام پیشاپیش همه چیز را در زبان لایتناهی صحرا گفته بودند. او که به دلایلی به بیهودگی شعر ابن‌شرف پی برده بود، گفت که هر

چه شعر وجود دارد در آثار قدما و در قرآن مسطور است: جاه طلبی بدعت زائیده جهل است و محکوم به شکست. حصار با لذت به او گوش می دادند، زیرا که مدح گذشته را می کرد. مؤذنها اذان صبح را می گفتند که این رشد وارد کتابخانه اش شد. (در حر مسرا کنیزان سبزه رو کنیز موسرخی را شکنجه کرده بودند ولی تا بعد از ظهر خبرش به او نمی رسید). چیزی معنی دو کلمه مبهم را بر او آشکار کرده بود. با خطی حساب شده و دقیق این سطرها را به دست نوشته اش اضافه کرد: «ارسطو مدیحه ها را تراژدی و هجویه ها و تکفیرها را کمدی می نامد. تراژدی ها و کمدی های قابل ستایش در صفحات قرآن و در معلقات سبع فراوانند.»

خوابش می آمد و کمی سردش بود. دستارش را باز کرد و خود را در آینه ای فلزی نگاه کرد. نمی دانم چشمانش چه چیزی دیدند، چون هیچ مورخی چهره اش را وصف نکرده است. می دانم که او ناگهان ناپدید شد، مانند اینکه آتشی بدون نور او را سوزانده باشد و همراه با او، خانه و فواره شفاف و کتابها، دست نوشته ها و کبوترها، جماعت کنیزهای سبزه رو و کنیز ترسان سرخ مو و فرج و ابوالقاسم و بوته های گل سرخ و شاید وادی الکوبر ناپدید شده بودند.



در داستان بالا قصد داشتم جریان یک شکست را تعریف کنم. نخست به سراسقف کاترینوری فکر کردم که خواست ثابت کند خدایی وجود دارد؛ بعد به کیمیاگرانی که در صدد به دست آوردن اکسیر اعظم بودند؛ بعد به آنان که بهبوده در آرزوی تثلیث زاویه و تربیع دایره بودند؛ بعد فکر کردم که وضع کسی که به دنبال هدفی می رود که بر هیچ کس پوشیده نیست مگر بر خود او، خیلی شاعرانه تر خواهد بود. این رشد را به خاطر آوردم که چون در فرهنگ اسلامی محصور شده بود، هیچگاه نتوانست معنی کلمه های تراژدی و کمدی را بداند. ماجرای او را تعریف می کردم؛ هر چه پیشتر می رفتم احساسی نظیر احساس آن رب النوعی را داشتم که بر تون نقل کرده

است، همانکه می‌خواست گاونری خلق کند و گاو میشی آفرید. فهمیدم که اثرم خودم را مسخره می‌کند. فهمیدم این‌رشد که بدون شناختن تئاتر تلاش می‌کرد تا بداند که نمایشنامه چیست، از من پوچتر نبوده است، از منی که تنها به اتکاء چند ورق پاره از «رنان»، «لین»<sup>۱۳</sup> و «آسین پالاسیوس»<sup>۱۴</sup> تلاش می‌کنم که این‌رشد را تصور کنم. در آخرین صفحه فهمیدم که داستانم هنگامی که می‌نوشتمش نمادی بوده از انسانی که ساخته بودم، و برای نوشتن این داستان، باید به آن انسان تبدیل می‌شدم و برای تبدیل شدن به او باید این داستان را می‌نوشتم و همینطور تا ابد. (این‌رشد در لحظه‌ای که اعتقادم را به او از دست دادم ناپدید شد.)